



شاهرخ مسکوب

یادداشت‌هایی درباره پروست

و در جستجوی زمان از دست رفته

بعد از عنوان /

... کار انتشار زنده‌رود خیلی به تأخیر افتاد و در این فاصله روزها در راه به چاپ رسید که نسخه‌ای از آن را به وسیله اخوی خدمتتان می‌فرستم...  
اگر احتمالاً خواستید در زنده‌رود چاپ کنید ترجیح می‌دهم به همین صورت یادداشت‌های روزانه باشد...

با آرزوی موفقیت و به امید دیدار

پروفسور شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
آزادتمند شاهرخ مسکوب

پاریس ۳ تیر ۱۳۸۰

پرتال جامع علوم انسانی

۱۱/۰۶/۹۴

دیروز یکشنبه بعد از ظهر با غزاله گذشت. رفتیم به باغ لوگزامبورگ. او درس‌های امتحانش و بیشتر فرانسه را می‌خواند و من کتابم را Du cote de chez swann (بعد از چهار پنج سال دورخیز بالاخره شروع کردم). گفته بودم که غزاله برایم عیدی بخرد. فعلاً حیرت زده‌ام. از وقتی کار «اجتماع و ادبیات» (?) داشت به آخر می‌رسید و سبک می‌شد کتاب را دست گرفتم و صفحه به صفحه با تعجب و تحسین جلو می‌روم...

غروب یک شنبه است. امروز با پروست گذشت. Swann را برایم تعریف می‌کرد که چه جورى از عشق Odette ذلیل و بیچاره شده بود. دلم به شدت برای این آدم از دست رفته و غمگین می‌سوخت. از بس پروست خوب تعریف می‌کند. در نوع خودش انگار بی نظیر است و کسی به گردش نمی‌رسد. شگرد عجیبی دارد. بعد از صفحه‌ها و فصل‌ها ناگهان بر می‌گردد. بویی، کلامی، تصویری، اشاره‌ای را به یاد می‌آورد، گذشته فعلیت می‌یابد و با حضور خود چگونگی زمان حال، ویژگی و خصلت «این زمان» را که در آن به سر می‌بریم معین می‌کند. گذشته به زمان حال معنی می‌دهد.

مثلاً آخرهای فصل Un amour de Swann آنجا که در سالن Mme de Saint-Euvert سونات Vinteuil نواخته می‌شود و یاد شب‌های گذشته در سالن Verdurin و آغاز آشنایی با Odette و یاد خوش و دردناک آن زمان‌ها در او بیدار می‌شود، گذشته حضورى پرترو و سرشار از اکنون دارد و بدین ترتیب زمان از دست رفته انگار هرگز از دست رفته نیست؛ از دست نمی‌رود، «چیزها» (هرچیز) پیوسته آن را باز می‌گردانند، آنها یادآور و زنده‌کننده زمان نامیرا، رونده همیشه باز آینده‌اند.

امروزم در تنهایی با Swann گذشت، یعنی تنها نبودم. باهم اول در کافه Rostand و بعد در باغ لوگزامبورگ بودیم. از سرگذشت تلخ غصه‌ام گرفت. روی صندلی خوابم برد. جای دنج و هوای خوبی بود. در پناه درختی که دوستانه شاخ و برگش را بالای سر و سایه‌اش را زیر پایم پهن کرده بود.

شکوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

آخرهای Du cote de chez Swann هستم و گاه‌وبیگاه بی‌اختیار می‌گویم عجب! به طبیعت کشف نشده و بسیار متنوعی - به سرزمین رنگین روح - شباهت دارد. دستم نمی‌گذارد بنویسم، انگار مان من نیست، مال یکی است که با من بد است و لجبازی می‌کند و کج می‌تابد که آزارم بدهد.

امروز مطالعه Du côté de chez Swann را تمام کردم و چه حظی کردم از خواندن آن؛ حظ و



پوشاک مردم آشنای و طاقان آشنای  
مردم آشنای

پوشاک مردم آشنای و طاقان آشنای

تحسین و شگفتی. از آن کتاب‌هاست که حیف است آدم نخوانده بمیرد. البته تازه اول عشق است. جلد اول از یک اثر ۸ جلدی. شاهنامه‌ای است، شاهنامه عصر جدید.

۱۰/۰۸/۹۴

دیروز از «مهرگرد» برگشتیم، با اردشیر و سابرینا. پریشب خیلی بد خوابیده بودم. در راه، تا اصفهان گرمای شدیدی نوش جان کردم. در نتیجه طرف‌های عصر خسته و بی حال تا ساعت هفت خوابیدم.

مارسل پروست را در خواب دیدم، نمرده بود. مردی ظریف، چهل و چند و حداکثر پنجاه ساله، مرتب و خوش لباس، کمابیش شبیه عکس‌هایش. کنار هم در آمفی‌تئاتر دانشگاهی، مرکز فرهنگی یا کلاس درسی نشسته بودیم. استادی خوشایند حرف می‌زد و بیست سی نفری می‌شنیدند و بعضی‌ها یادداشت برمی‌داشتند. استاد مرا به یاد «گلدمن» می‌انداخت و نمی‌انداخت. انگار در ناخودآگاه من خط‌گسته‌ای آن دو را فهمی نفهمی به هم می‌پیوست.

(نمی‌دانم آخرهای ۱۹۶۴ بود یا اول‌های ۶۵ که به پیشنهاد یوسف شاگرد و دوست «گلدمن» - یوسف خودمان - رفتیم سر کلاس او. آن‌روز «آدرنو» را دعوت کرده بود. من از «آدرنو» چیزی نخوانده بودم و فقط اسم را می‌شناختم. «گلدمن» با یقه باز پیرهن روی کت، رفتاری بی‌قید و نشستی آزاد و بی‌خیال، درست بی‌نیاز از معرفی‌اش را معرفی کرد. جایش را به او داد. «آدرنو» - سر طاق، میانه بالا، با کت و شلوار خاکستری ساده، کتک‌های کت انداخته - با قدم‌های منظم و شمرده آمد پشت تریبون تعظیم‌گرایی به شاگردان کرد، نشست و با فرانسه درست، آرام و سنجیده‌ای سه ربع ساعت درس داد و بعد هم نیم ساعتی با همراهی گلدمن، گفت‌وگو بین استاد و شاگردان ادامه یافت. در تمام مدت من نه از درس و نه از بحث چیزی نفهمیدم. خرکی را به عروسی خوانده بودند. من رفته بودم به تماشای دو فیلسوف که از صلابت یکی و آزادگی دیگری خوشم آمد.)

باری، من و پروست آهسته با هم حرف می‌زدیم. مثل این‌که به فارسی. مزاحم درس با سخنرانی بودیم. استاد نگاه دوستانه‌ای به ما کرد و گفت آقای پروست نویسنده بزرگ... نه به قصد معرفی بلکه برای این‌که به مؤدبانه‌ترین طرزى به ما بفهماند که

صحبت ما کلاس را به هم می‌زند. من به پروست گفتم که اصراری به ماندن ندارم شما چه طور؟ گفت من هم همین‌طور. پا شدیم و آهسته بیرون آمدیم. بیشتر من صحبت می‌کردم و می‌گفتم کتاب شما را در دست دارم تازه در میانه‌های جلد دوم هستم... A l'ombre des jeunes lills ولی تا همین جا پیدا است که شاهکار گسترده‌ای است که سراسر یک عصر و یک تمدن را در بر می‌گیرد و معرفی می‌کند، ظرافت فکر و نازکی دید و دریافت و شیوهٔ پیچ‌وخم و هماهنگی بیان با آن فکر و دید به حدی است که من به جای خواندن، بعضی از تکه‌های آن را تحصیل می‌کنم، دوباره و سه باره بر می‌گردم، استنباط خاص شما از زمان، خاطره یا هنر در بحث از Bergotte یا دیگران که دیگر جای خود دارد. پروست به کوتاهی و سادگی تشکر می‌کرد. من گفتم فقط فلور را می‌توانم با شما مقایسه کنم، آن هم تنها در مادام بواری و ... Education sentimentale یادم رفته بود. پروست هم کمکی نمی‌کرد. بالاخره یادم آمد و گفتم. ولی آن دو اثر برابر دو جلد از کار شماست A la recherche گسترده‌تر است. گوش می‌داد. توضیحی نخواست که این مقایسه از کجا می‌آید اما در خاطر من چیزی شبیه این خیال خطور می‌کرد: «فلور می‌خواست دربارهٔ آدم‌هایی بنویسد که چیزی نوشتنی ندارند مثل «اما بواری». گفتم تا اینجا که من خواندم کتاب شما دربارهٔ یک مشت آدم‌های Mondains بیکاره و بی‌خیال و مرفه است ولی با وجود همین‌ها شما پانورامایی از یک عصر و یک تمدن را ترسیم کرده‌اید به اضافهٔ سه امر وجودی بنیادی: زمان، خاطره، چگونگی هنر. و همهٔ این‌ها در روایت زندگی روزانه مشتبی بی‌بها.

دانشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

دیگر به سرسرای شلوغ آمفی تئاتر، بنیاد فرهنگی؟ دانشگاه؟ رسیده بودیم. پشتِ بار قهوه، ساندریج و نوشابه می‌خوردند. قضایا در پاریس می‌گذشت. اتاقی بزرگ خالی و کم نور جای همه چیز را گرفت. پسر و دختری نوجوان، شاید بیست ساله، خواهر و برادر، وارد شدند. ما نشسته بودیم و آنها ایستاده. پروست معرفی کرد: این‌ها Neveu های من هستند. ندانستم برادرزاده‌اند یا خواهرزاده ولی اسم کوچکشان ایرانی بود. پرسیدم اصل ایرانی دارند. جواب منفی نبود. بعداً مرا معرفی کرد: نویسنده‌ای ایرانی. پسر، دیگر دیده نمی‌شد، نبود. دختر در اتاقِ دنگالِ تاریکِ انبار مانده، تنها ایستاده بود. پروست گفت همهٔ نوشته‌های فلانی را نمی‌توانی بخوانی ولی ساده‌ترها را می‌توانی. پیدا بود که با فارسی آشناست.

در آمفی تئاتر که بودیم پروست کتاب فارسی جلد مقوایی خوش چاپی را به من نشان

داد و باز کرد و گفت این را دیده‌ای، گلشیری ویراستاری کرده. گفتم نه. کتاب به دو قلم بود، مشکلی و طلایی که طلایی ویرایش گلشیری بود. (چرا گلشیری؟ آیا برای این که زیادی به فرم ور می‌رود و «فرم‌بازی» در می‌آورد و برای پروست هم فرم اعتبار بی چون و چرا دارد؟ - البته این کجا و آن کجا - و بدون هیچ موجبی، بدون هیچ مقایسه‌ای حتی منفی و وارونه میان «آینه‌های دردار» و «در جستجوی...»).

باز تنها شدیم. پروست گفت من بروم کتاب را بدهم - گویا به همان جوان‌ها - و برگردم. پس از کمی برگشت. صحبت‌کنان از ساختمان مرکز فرهنگی بیرون آمدیم، داشت می‌گفت که بعد از ظهر پنجشنبه سخنرانی دارد و پرسید تو می‌آیی، گفتم البته و با کمال میل وقت و نشانی را پرسیدم. جمعه ساعت ۵ خیابان ناصرخسرو کوچه...؟ ناگهان یادم آمد که اِه کتابم را جا گذاشته‌ام، همان جلد دوم *A la recherche* را که در دست خواندن دارم. به پروست گفتم لطفاً صبر کن تا بروم و برگردم. به دو به ساختمان، به اتاق‌ها، به سرسرای شلوغ که ملی‌گرایان آذربایجانی در آن بازی می‌کردند و روزنامه ترکی می‌فروختند، به همه جا سر کشیدم، چیزی نیافتم. یادم آمد که درست به همان قطع و اندازه کتابی در دست پروست بود. فهمیدم پیش خودش جا مانده. به دو برگشتم تا زودتر به او برسم. در کوچه‌ای پهن، آجر فرش و خلوت و آفتابی می‌دویدم و مواظب زانوی چپ ضعیفم بودم تا کار دستم ندهد و فکر می‌کردم چرا پروست با من آن قدر گرم گرفته و خودمانی شده. ما که پیش از این یک بار بیشتر همدیگر را ندیده‌ایم (کی، کجا، چگونه؟)، شاید برای این است که می‌گویند همجنس باز است، شاید خیال کرده من این کاره‌ام، شاید از من خوشش آمده؟ *چه اهمیتی دارد!* ایداً نمی‌خواستم به این مناسبت رابطه را به هم بزنم. فکر کردم که در نهایت خودش خواهد دید که از من کاری ساخته نیست و دوستی پابرجا می‌ماند. آن وقت فکر کردم که خُب، بعد از آن هر چه بنویسم خواهند گفت پروست یادش داده، پروست برایش نوشته. و بعد به خودم گفتم گور پدر هر که هر چه می‌خواهد بگوید...

به خلاف عادت در حین خواب دیدن بیدار نشدم. دنباله رؤیا در خواب رها شده بود؛ اما وقتی بیدار شدم باز به خلاف همیشه نه تنها چیزی فراموش نشده بود، بلکه هر چه «دیده بودم» به روشنی و با جزئیات در خاطرم بود حتی صورت رنگ‌پریده، مهتابی و پودر زده پروست.

چه تفاوتی است میان روزهایی که با حسن در چهارباغ قدم می‌زدیم و این روزها که با هم در کنار «سن» راه می‌رفتیم؟ تفاوت در مکان را نمی‌گویم؛ که پرسیدن ندارد. حتی تفاوت در زمان توجه مرا بر نمی‌انگیزد. آن سال فلان بود و این سال بهمان، آن وقت بیست ساله بودیم و حالا هفتاد... تفاوت در حال نفسانی، کیفیت روح دو نفر را می‌گویم در رابطه‌ای دوستانه - که البته زمان با سیری پنجاه ساله در تحول و دگرگونی آن دست داشته، بستر این تحول بوده و هر آزمون روزانه این رابطه را در تن خود پرورده و باز در همین «تن» به ثمر رسانده، مثل زنی که نطفه را در زهدان بگیرد و به دنیا بیاورد. ولی در اینجا توجه من به نقش زمان در ساختن و پرداختن این رابطه نیست، بلکه در این است که پس از ساخت و پرداخت، حالا این رابطه، این که هست چه کیفیتی دارد؟ دو جانی که در غفلت شاد جوانی به هم برخوردند و در بازار دراز، آشفته، سرپوشیده و نیمه تاریک که به زندگی ما بی‌شباقت نیست، همراه شدند حالا همدیگر را چه جور در می‌یابند، در سکوت، در نگاه، شوخی‌ها یا تک مضراب‌های گاه و بی‌گاه برای وارونه جلوه دادن چیزی که هست و کاستن از شدت آن، هم گفتن و هم وانمودن که نمی‌گوییم یا نگفتنی گویا و با کنایه‌ای رفیقانه؟ دیروز که به حسن تلفن کردم گفتم باز هم که دوروبر ما می‌پلکی. گفت از بدشانسی یک عمر است که سرگردانیم. این رابطه آیا چه سرشتی دارد؟ دوستی کلمه یا مفهوم گنگ، گسترده و مبهمی است که حال‌های نفسانی بسیاری را دربر می‌گیرد. این نه کافی است، نه گویا. شاید اگر پروست می‌بود می‌توانست بنویسد. این کار به او می‌برازد و بس. بعد از دو ماه‌ونیم که در سفر ایران کنارش گذاشته بودم، دوباره پروست را در دست گرفتم. حیرت‌انگیز است. چه آگاهی عجیبی نسبت به همه لحظه‌های فکر و آفات حس و عاطفه، انگار حرکت آنها را می‌بیند صدای وزیدن و رفتارشان را می‌شنود یا مثل لرزش نسیم می‌بیند. از تماشای شعور و هوش، شعور هوشیار حیرت‌لذت‌بخشی به خواننده دست می‌دهد. معمولاً حافظه چیزها را به یاد می‌آورد. در پروست چیزها و خاطره یا حافظه خفته را بیدار می‌کند. بنابراین «در جستجو...» تمرین شگفت و پایان‌ناپذیر «بیداری» است، بیداری خاطره، نه زمان چیزها یا بازگویی ساده گذشته. بخصوص که گذشته، «زمان از دست رفته» نه تنها از دست نرفته بلکه با نیروی حیاتی و شدتی بیشتر از زمان حال در نویسنده بیدار است و در ما نیز، همه آگاهی ما را به زمان، به هستی ناپایدار و گذار پایداری زمان در ما بیدار نگه می‌دارد.

با «پروست» در باغ لوگزامبورگ نشسته‌ام. زیبایی رنگارنگ و زودگذر پاییز نمی‌گذارد کتابم را بخوانم. طرف‌های عصر است سرشاخه‌ها نور آتشین آفتاب را در جام فیروزه آسمانی می‌نوشتند و برگ‌های گل بهی بلوط کم‌کم سبزی خود را از دست می‌دهند تا لیمویی و نارنجی شوند و روی چمن گسترده کف باغ بریزند و غبار پراکنده شروند. ولی آقای پروست حساسیت ظریف، بی‌نظیر و بیمارگونه‌ای دارد؛ از بس نکته‌سنج و شوکاف است. می‌ترسم آزرده شود و برنجد، باید نظربازی را بس کنم و کتاب را دست بگیرم.

دیشب تمام شب باران می‌بارید، اما صبح هوا آفتابی، شسته و بلوری بود. رفتم تماشای زردهای طناز و جوانمرگ پاییز، زرد لیمویی، قنازی، گل بهی و عسلی و نارنجی. زردهای آتشی روی پنجه‌های شعله‌ور درخت‌ها، یا جدا مانده و ریخته روی خاک. باغ زیر آسمان ابروبادی در دست نسیم می‌لرزید و با پرسه لکه‌های ابر در آسمان، در سایه روشن‌های گریزپا، رنگ عوض می‌کرد. کمی راه رفتم و قدم‌زنان از لابه‌لای بال زدن پروانه‌وار برگ‌ها نور شرمگین و تروتازه را، که به سبزه نودمیده می‌مانست، تماشا کردم؛ انگار روشنی و تازگی اش را می‌چشیدم، طعم گوارای آب، نوازش و بوسه داشت، بر صورتم می‌ریخت و چشم‌هایم را نوازش می‌داد. ابر شد، باران گرفت از Rostand سر در آوردم. آقای پروست همراه بود، «در سایه دختران گل آذین» (A l'ombre des jeunes filles en fleurs) آقای Elstin را دید و از خلال نقاشی‌های او طبیعت را برایم توصیف کرد، طبیعتی بازساخته و از صافی هنر گذشته. او عادت دارد که هر چیز را از خلال چیزهای دیگر نگاه کند: عادت را از راه تغییرات ناگهانی و ناشناخته رفتار، خاطره را به وسیله فراموشی، سرگذشت را از کاویدن خاطره، دختران گل آذین را چون خطی در ساحل، در گذری شتابزده و از ورای ابهام مه‌آلود ضمیر، طبیعت را از درون هنر و هنر را؟ باید صبر کرد و دید، هنوز خیلی مانده است، خیلی خیلی زیاد.

آلبرتین عشق بزرگ پروست نمونه برجسته‌ای است از چگونگی تماس وی با آدم‌ها،



چیزها یا جهان و دریافتِ حسی یا عقلی آنها در *A la recherche*؛ نخست گروه دختران و سپس او را در پرتو سایه روشن و تردیدانگیز جمع در رابطه‌ای «پیوسته - گسسته» یا آنها می‌بیند. حتی پیوند درونی خود او نیز با این عشق تردیدآمیز است و در سرگردانی میان معشوق و تصویر یا تصویری که از وی در ذهن دارد، میان واقعیت مبهم و خیال می‌گذرد. آقای پروست در این اثر *Panoramique* چیزها را از «خلال»، نامستقیم و به واسطه چیزهای پیرامون نگاه می‌کند، در گشت‌وگذار، در سفر بزرگ یادآباد، همراه ولی در کنار (A côté de...) آنهاست. شاید همین بستگی چیزها به یکدیگر و عبور درهم گذرنده آنها یکی از موجبات زنده بودن کتاب است.

از وقتی *Albertine* پیدا می‌شود این‌گونه نگاه و برداشت روشن‌تر به چشم می‌آید (ج ۲ ص ۴۰۸ به بعد | چاپ | Folio) از جمله *Elstin* «میانجی ضروری بین دختران و نویسنده است» (ص ۴۱۱) یا واضح‌تر، آنجا که در هنر از مجاز، استعاره (*Metaphore*) از برگرفتن نام چیزها و آنها را دیگرگونه نامیدن (ص ۳۹۹ و ۴۰۰) حرف می‌زند. همچنین درک زیبایی طبیعت از خلال نقاشی، از برکت هنر: ص ۳۷۱ و ۴۶۳.

۲۸/۱۰/۹۴

آقای پروست با تفصیل بسیار به شرح جزئیاتی می‌پردازد که هر کس دیگر همین کار را بکند بسیار کسالت‌آور از آب در می‌آید، خواننده غرق در جزئیات می‌شود و رشته روایت ز هم می‌گسلد. اما در کار ایشان آدم با اشتیاق هر حادثه، ماجرا، توصیف هر چیز ناچیز را دنبال می‌کند. گمان می‌کنم یکی از علت‌ها این است که در کتاب ایشان هیچ واقعیتی بیگانه و بدون «حقیقت» خود نیست. منظورم از «حقیقت» دریافت و برداشتی است که ما از واقعیت داریم، آن‌گونه که آنرا در ذهن یا حس خود باز می‌سازیم و معنایی که به آن می‌دهیم یا معنایی که برای ما دارد، حتی پیش از آنکه ما «کار»ی در باره «واقعیت» (یا «داده»ی) انجام داده باشیم. در اثر آقای پروست هیچ واقعیتی فقط یک امر ساده و بیرونی نیست، هر امر بیرونی یک ماجرای روانی، یک حادثه در روح است. به طوری که گاه حتی «واقعیت»، نخست در روح شکل می‌گیرد، به صورت حقیقت در می‌آید و آن‌گاه بازتاب آن چون امری جسمانی، مادی، بیرونی در جهان پیرامون نویسنده، وقوع می‌یابد (برای نمونه می‌توان وجود خال صورت *Albertine* را در ۴۳۸ تا

۴۴۰ یا بازسازی رابطه نابوده با Gisèle را در ۴۵۱ همین ج ۲ یا تمامی تصورات در باره دختران گل آدین» را ذکر کرد). بدین گونه ایشان در مرز نامشخص میان واقعیت و حقیقت گام بر می دارند، در سرزمین هنر که واقعیت، حقیقت، و حقیقت، واقعیت است، در رؤیایی بیدار و بیداری‌ای رؤیایی و از آنجا که زمان با گذشت خود بیداری را به رؤیا - به یاد، به خاطره و خواب - بدل می کند و رؤیا را به واقعیتی بیدار (وقتی که با گذشت زمان غزاله‌ای در وجود می آید خوابی، رؤیایی، بیدار می شود و حقیقتی واقعیت می یابد). این است که آقای پروست در دو ساحت جدایی ناپذیر زمان حال و گذشته (و گاه در «آینده» گذشته و ننی در گذشته از زمانی حرف می زند که هنوز نیامده ولی موقع نگارش به گذشته پیوسته) در رفت و آمد است، در باغ چهار فصل - و بهار همیشه خزان - زمان پرسه می زند و اچرخ» را با دو چشم پیش و پس در دو بُعد می یابد.

۱۶/۱۱/۹۴

جلد دوم در جستجو (*A l'ombre des jeunes filles en fleurs*) را چند روزی است که تمام کرده‌م. کتاب را با لذت سرشار و عمیقی خواندم. چون سرشار از دید و احساس ظریف و بسیار ویژه نویسنده‌ای است که در نزد دیگران نمی توان یافت. گذشته از این روی هم رفته صحبت بر سر آدم‌ها، رویدادها و چیزهای سطحی است ولی نویسنده به «عمق سطح» دست یافته و در کندوکاو (روانی - زیباشناختی؟) خود سر از جاهای نادیده و ناشناخته در آورده. اما زبان پروست گاه خواننده بینوا را از نفس می اندازد (ج ۲، ص ۵۰۴).

رتال جامع علوم انسانی

سرتاسر کتاب پر است از بحث‌هایی درباره هنر، نقاشی، نویسندگی، موسیقی و... از جهتی *A la recherche* رمان عظیمی است درباره چیزها، لباس، اتاق، آرایش و تزئینات، زن و زیبایی زنانه و مردانه، آداب و رفتار و... طبیعت، جهان بیرون و درون، به قلم نویسنده‌ای «زیباشناس» (*Esthete*) که حساسیت زیباشناختی او مثل رایحه سبز علف باران خورده - از پس سطرهای مه آلود به مشام می رسد.

۲۳/۱۱/۹۴

(باتوجه به یادداشت ۲۸/۱۰) امروز رسیدم به دیدار پروست و دوستش Robert de

Saint-Loup و این جمله گویا و شاید «کلیدی» او درباره کارش:

«زندگی آدم‌ها را نمی‌توان درست تشریح کرد، مگر این‌که آن را در خوابی که در آن غوطه می‌خورند شناور کنیم؛ خوابی که شب‌های پیاپی، مانند دریایی گردِ شبه جزیره، زندگی را دربر گرفته». (Le côté de Guernante, Folio, - ص ۷۸۰).

ملاحظات این صفحه و صفحه بعد درباره واقعیت خواب (Sommeil) واقعیتی که به «حقیقت» راه می‌نماید - روشن‌کننده و مهم است.

جالب توجه این‌که کتاب از همان آغاز با شرح دراز یک خواب دشواریاب و نیامدنی و اندیشه‌ها و حالت‌های گوناگون پیش از آن، در انتظار فرساینده و با جستجوی خواب آغاز می‌شود. «در جستجوی زمان‌های گمشده» با جستجوی خواب (Sommeil) آغاز می‌شود و نویسنده در فکرهای خواب زده‌اش خیال می‌کند با کلیسا یا کوارتتی، با رقابت «فرانسوی اول» و «شارلکن» یکی شده و... باری همان صفحه اول برای درک برداشت آقای پروست از واقعیت دنیای بیرون، چیزها و آدم‌ها و غیره سر رشته را به دست می‌دهد. حیف که بازخوانی این کتاب تقریباً چهار هزار صفحه‌ای، آن‌هم با این زبان تو در تو عمر دوباره می‌خواهد و گرنه شاید تمام نشده از سر می‌گرفتم.

به نظر می‌آید این خواب (Sonmeil) که آقای پروست از آن گاه و بیگاه حرف می‌زند (از جمله در Guermantes ص ۷۸ به بعد) در حقیقت «خوابناکی» است. حالی گرگ و میش میان خواب و بیداری، ناروشن اما نه تاریک که در آن چشم سر، بسته اما چشم خیال، باز است تا پوسته خشک، بیرونی و جداکننده چیزها را بشکند یا از آن‌ها عبور کند، مرز میان آنها را بردارد و آن پیوند مشترک و پنهانشان - معنای واقعیت - را تصویر کند؛ نه آن‌که بیابد بلکه در خاطر تصور کند (ج ۳، ص ۸۴) یا هنر صورتی (Forme) است که به این تصور داده می‌شود؟

۱۱/۱۲/۹۴

این روزها هم چنان بیشتر به مصاحبت آقای پروست می‌گذرد. از «طرف گرمانت» حرف می‌زنند اما خیلی به تفصیل و چنان دور و دراز که مرا سخت خسته می‌کنند. هرچند که هنوز به روی خودم نیاورده‌ام و چیزی به ایشان نگفته‌ام. مثلاً در این جلد، در ص ۱۰۲ اشاره‌ای است از زبان کسی که تاریخ نظامی را چون زیبایی هنری (استیک) واقعی بیان

می‌کند و آنگاه توصیف معمولی درازی می‌آید که زیبا نیست و هنر ویژه‌ای در آن دیده می‌شود و از آن «خوابناکی»، از آن مرز میان واقعیت و خیال، از ایهام و بینش سیال و معنای پذیر که خود در ص ۷۸ از آن یاد می‌کند، نشانی نیست. اساساً داستان دراز روزهای Roncieres برای چیست؟ می‌روند تا از دوستشان Robert de St. Loup بخواهند که ایشان را به Mme de Guermantes معرفی و آشنا کنند. آشنایی از این راه حاصل نمی‌شود. ظاهراً تمام این بخش دراز (از ص ۶۳ تا ۱۳۲) برای وصف زندگی شاد، سرشار، سرخوش، جوان و سرسری افسران در یک پادگان شهرستانی و نیز شرح دوستی صمیمانه St. Loup آمده. نویسنده در هیچ‌یک از این دو مورد چندان موفق نیست و تمامی این بخش اگر نبود به ساختار رمان لطمه‌ای وارد نمی‌آمد. همین‌طور گفت‌وگوی دراز و طاقت‌فرسا درباره Dreyfus از ص ۲۲۵ تا ۲۳۹ و بعد. به نظر می‌آید که در این جا آقای پروست در دام Circonstance افتاده، بدون آنکه بتواند آنرا به حالتی کلی (Universel) بدل کند؛ بدون آنکه نگران من بوده باشد که امروز مسئله Dreyfus برایم به هر حال بیش از ماجرای گذرا در دوره کوتاهی از تاریخ فرانسه نیست. ولی کدام اثر بزرگ است که مقداری پرگویی نداشته باشد؟ شاهنامه (خطابه‌های تکراری پادشاهان ساسانی) جنگ و صلح (دست کم دو فصل)، آناکارنین (روده درازی خسته‌کننده لوین). دن‌کیشوت ... یا بالزاک و گوته در رمان‌هایش و... ظاهراً فلوربر از این «قاعدہ» به دور است، و لابد کسانی دیگر.

ژوزف گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

با یوسف صحبت می‌کردم، گفتم عجیب است، با این کتاب رابطه‌ای دارم که با هیچ رمان دیگری نداشتم. دائم انگار نویسنده آنجا حاضر است و من با او گفت‌وگو دارم، برای همین به جای مارسل پروست نویسنده مرده سال‌های آغاز قرن، او در نظر آقای پروست است، آشنا و حتی تا اندازه‌ای دوستی که با دست‌ودلبازی سرگذشتش را برای حکایت می‌کند. گاه از حوصله‌ام، نمی‌توانم بگویم «سوء استفاده» ولی بهره‌برداری می‌کند و حاشیه می‌رود. اما روی هم‌رفته مرا از بسیاری جهات به حیرت می‌اندازد. یوسف گفت علت این رابطه متفاوت روشن است، پروست Mémorialiste است، در سراسر اثر حضور دارد، در مرکز آن است. بر خلاف آنها که می‌کوشند پیدا نباشند. او از «مارسل» حرف می‌زند. گفتم راست می‌گویی، عجیب است هیچ متوجه نشدم، بودم.

۳۱/۱۲/۹۴

شبِ سال نو است. کمی پروست خوانده‌ام و کمی به شوبرت گوش داده‌ام. دیروقت است، خسته‌ام. تنهایی مثل خالی ورم کرده و تاریکی توی خمره‌ای سربسته اتاق را پر کرده. خواب پناهگاه خوبی است؛ «خواب و خاموشی».

۱/۱/۹۵

امروز عصر با غزاله بودم. رفتیم یک ساعتی در کافه‌ای نشستیم و همدیگر را دیدیم و حرف زدیم و حظ کردیم. محبتی که غزاله به من دارد از گنجایش او بیشتر است و گاه به گاه با ذوق زدگی، حرف، نگاه، ژست‌ها و صداها‌ی شوق، پریدن و بوسیدن بی اختیار سرریز می‌شود، انگار در شادی بی دریغ و خوشی مالا مال غوطه‌ورش می‌کند.

من حال خودم را در برابر او - چه پیش چشمم باشد و چه نباشد - نمی‌توانم بیان کنم. در تنهایی کمی با پروست و شوبرت سر کردم. حالا آخر شب است و باز من و تنهایی با هم و در کنار همدیگریم. اما این بار نه تنها مزاحم نیست بلکه سبک و آسوده مثل گلدانی روی عسلی در کناری نشسته؛ گلدانی بلوری، شفاف مانند رؤیایی سیال، گذرا، ناپایدار و متغیر، نازک از سکوت که با تلنگری می‌شکند، نه مهاجم است و نه پر توقع و حریص که فضا را پر کند و راه نفس را ببندد و جایی برای چیزی جز خود باقی نگذارد. امشب تنهایی، دوست بی‌آزا و همدلی است که نگران است چشمه زلال آرامش من گل‌آلود نشود یا دلهره فردا در آن بازتابی نیابد.

۱۰/۱/۹۵

Le Côté de Guermantes را تمام کردم و غزاله Sodom et Gomorrhe را برایم خرید. از علاقه من و اهمیتی که برای «در جستجو...» قائلم خبر دارد و می‌خواهد که هر جلدی هدیه او باشد، هدیه او را بخوانم؛ «در جستجوی زمان گمشده» از خلال دختر بازیافته! این دو جلد (در چاپ من، در یک مجلد) هفتصد و چند صفحه‌ای (با یادداشت‌ها) خیلی زودتر از آن‌که فکر می‌کردم تمام شد. در طول مطالعه رابطه من با آقای پروست پیایی عوض می‌شد. گاه دستخوش عصبانیت بودم و با کج خلقی و تند، اما در دلم، به ایشان قُر می‌زدم، گاه تسلیم پرگویی ایشان، مثل کسی که در سفری بزرگ راه درازی در پیش

داشته باشد با پشتکار، بی شتاب و با خیال آسوده قدم بر می داشتیم و ریزه کاری های طبیعت دو طرف جاده را تماشا می کردم؛ با شیفتگی، با نیازمندی و با افسوس از این که چشم توشه بر نمی دارد. هرچه نگاه می کنی حریص تر می شود و بیشتر می خواهی بینی. از جمله صدوسی صفحه شرح میهمانی دوشس «گرمانت» را همین جور خواندم. ایرادی که به ایشان می گیرند، یا می گرفتند، نویسنده Mondain یا Snob، بی ربط است. «فرزانه» زمان را در دستم دیدگفت پروست را زیادی بادش کرده اند، تکه های خوبی دارد ولی نه آنطورها که می گویند. آدم مریضی بود شب تا صبح می نوشت و خیلی پر حرفی کرده. هیچ کدام اینها نیست. آقای پروست نه تنها Mondain نیستند، بلکه اگر اثرشان را با توجه و مخصوصاً با حوصله بخوانیم، لحن، طعنه، Ironie و نیشخند ایشان را به ضد زندگی جماعت اشراف شیک پاریسی آخر قرن گذشته می بینیم (من در چاپی که دارم صفحه های ۱۴۶، ۲۶۵، ۲۸۳، ۴۱۲، ۴۳۶، ۵۵۰ و بخصوص ۵۷۶ تا آخر را که شاهکار است، نشان کرده ام). و اما پر حرفی و بیماری ایشان درست است ولی پر حرفی شان بیمارگونه نیست. از بس منظره ای که از زندگی دوره ای که طرح می کنند گسترده و چشم اندازی که از روحیه آدم ها می گسترند دقیق است که گاه خواننده خسته می شود. یا شتابزده ای مثل من، عصبی. ولی عجب وصف زنده، جاندار، ظریف و موشکافانه، درست و دلنشینی از خانم گرمانت! در تمام مدتی که می خواندم این آفریده تخیل آقای پروست (به خلاف تکه Doncieres) در خیال من جان داشت، یا داستان مرگ مادر بزرگ سراسر شاهکار است. همین طور پایان کتاب که در یکی دو صفحه با پیش کشیدن صحبت مرگ Swann و رفتار خانم گرمانت و شوهرش تمام حرف ها با زیبایی بی نظیری درباره این جماعت تهی، سطحی و شیک گفته می شود.

۱۹/۱/۱۵

دیروز جلد چهارم شاهنامه به کوشش خالقی مطلق، هدیه ناشر رسید. خوشحال شدم و دلم گرفت؛ با حسرتی بی آزار اما پیوسته حاضر نگرنده، سرزنش آمیز. کمی غمگین از بی وفایی کسی که انگار هم صحبتی دوستانه ای را از یاد برده است. مدت ها است که سراغی از «کتاب» نگرفته ام. این جلد «داستان رزم یازده رخ» است و فراز و فرود و گیرودار پهلوانان ایران و توران و آن مردانگی ها. فعلاً پروست... و تصحیح مصاحبه با

دهباشی و خرده کاری های روزانه و دکانداری، تمام وقت مرا می بلعد. وحشتناک است مثل باتلاق گاوخونی است با دهان باز ژرفنای ناپیدای نامعلوم حریص و رودخانه عمر که ناگزیر در آن گم می شود...

دلم برای آن خردمند، آن بزرگوار تنگ شده. نگاهی به پیش درآمد جنگ ها کردم: «جهان چون بر آری بر آید همی - بد و نیک روزی سر آید همی» که سراسر حکمت ناب است و افسوس خوردم که چند سالی است از شاهنامه غافل مانده ام. به معنای واقعی در خواب خرگوشی ام، یک نفس می دوم اما به جای این که میان دویدن ها در خواب فرو روم، همچنان که می دوم در خواب غفتم؛ دونده خوابزده غافل! این روزها در پی آقای پروست، در جای پای او دارم می دوم و در این آغاز Sodome et Gomorrhe در بیابان سنگلاخ تهی دست و بد منظری سرگردان شده ام. با استفاده از «گشن گیری» نوعی گل ارکیده پروست می خواهد همانندی و مقارنه ای برقرار کند میان پیوند آدم ها (باهم) و بعد توضیحات گیاه شناختی دور و درازی در باره موضوع و شرح و تفصیلات ملال آور درباره مردان همجنس باز و تئوری های نامربوط که اگر درست هم باشد (که نیست) جایش در رساله های گیاه شناسی و رساله های روانپزشکی و غیره است که تازه ربطی به هم ندارند. بیشتر از ۱۵ صفحه ای کلافه کننده را باید پشت سر گذاشت آن هم با چه نگارشی. یک جمله پیدا کرده ام دو صفحه نیم (از وسط ۱۷ تا آخر ص ۱۹)! باور کردنی است؟ این تکه را، از این سنگلاخ، عرق ریزان و دست خالی گذشتم و افتادم توی بیشه زار تودرتو و انبوه سالن Princesse de Guermantes باز هم آن پذیرایی ها، شرح تمام نشدنی آن پذیرایی های Mondain پارسی آغاز فرن. خلاصه این که فعلاً به شدت از آقای پروست دلخورم.

۲۸/۱/۹۵

رسیده ام به آنجا که آقای پروست بار دیگر آمده است به Balbec در همان اتاقی که در سفر پیش با مادر بزرگش وارد شده بود. همان محیط، همان کادر. به یاد مادر بزرگ می افتد و تازه پس از یک سال و چندی واقعیت مرگ او را درک یا «زندگی» می کند؛ اگر خیلی ادبی نشود باید گفت «به جان می آزمايد» (Souvenir involontaire) و توضیح زیبای او در همین زمینه) و آن گاه دیدن مادر بزرگ در خواب و شرح این رؤیا تا آخر، همه این ها

شاهکاری است به زیبایی یک کوارتت بهوون که خواننده اندک اندک می چشد و طعم دلپذیر آن در رگ هایش جاری می شود، با گرمایی ملایم، خوش و سرزنده و جاندار مثل بوسه یا در آغوش کشیدن کسی که دوست داری برای خدا حافظی؛ یاد و رؤیای مادر بزرگ، حضور سرشار نیستی. بسیار زیباست. همه دلخوری من از آقای پروست باد هوا شد. خوب شد چیزی به خودشان نگفتم (هرچند بین خودمان بماند گاه در پر حرفی ایشان جای حرف نیست).

زیبایی این دیدار دیرانجام با مادر بزرگ در خواب، اگرچه «واقعگرا» ولی متعالی و «مابعد طبیعی» است چون که سازگار و هماهنگ با «طبیعت»، با سرشت آزاد رؤیاست، نوعی واقعگرایی آزاد که پای بند و بسته زنجیره علت و معلول نیست، گل و گیاه آشنا اما شگفت باغ خلاق خیال است.

اهمیت آن حال «بیدار خواب» (Songe) که در آن شعور بیدار، مانند پرنده ای سبک بال خود را به وزش دور پرواز خیال می سپارد، اهمیت رؤیا که آقای پروست جابه جا از آن صحبت کرده در این بخش اثر او خوب آشکار می شود (در چاپ من، Folio، شماره ۲۰۴۸، از ص ۱۵۲ به بعد).

ادبیات، هنر به طور کلی موهبت بزرگی است برای این که لحظه هایی کوتاه اما خوشبخت، جنایت و بیداد این دنیای جنایتکار بیدادگر را فراموش کنیم و در نهایت هوشیاری غفلت شاد را دریابیم (به یاد آن «دم» خیامی افتادم: از فرط آگاهی به عدم، هستی را دریافتن: چون عاقبت کار جهان نیستی است، انگار که نیستی، چو هستی خوش باش!) راستی پس عشق چی؟

رتال جامع علوم انسانی

۴/۲/۹۵

آقای پروست هم در این تنهایی نه تنها به داد ما نمی رسد بلکه به عنوان مصاحبی بیمارگونه پر حرف گاه - البته نه همیشه، گاه گاهی - مرا کلانه می کند. حوصله ام سر می رود به طوری که احساس می کنم بیچاره شده ام. ناگهان بر می خورد به خانم Cambremer و عروزش (در سفر دوم به Balbec ص ۲۰۰ نسخه من) و بعد بیست و پنج، سی صفحه اظهار لحنیه های سطحی، خودنما و Banal آنهاست درباره موسیقی، نقاشی، طبیعت، هنر و ادبیات و همه چیز. خسته ام می کند این بیماری که انگار از فرط هوشیاری



بیمار است و همزمان با ده‌ها چشم زمان حال و گذشته و رؤیا و واقعیت را با هم می‌بیند؛ سرریز دیداری بیرونی و بینشی درونی! فعلاً تصمیم گرفته‌ام یک هفته، ده روزی کتاب را کنار بگذارم؛ خستگی در کنم (شاید با سوزان) و بعد تازه نفس برگردم. سراغ این هم صحبت بسیار هوش‌ناهموار اما بسیار حال‌نازک اندیش و نکته‌بین.

۱۴/۴/۹۵

چند روز پیش Sodome et Gomorrhe، چندمین جلد؟ «در جستجو» را، بدون اشتیاق تمام کردم، پر حرفی پروست و وسواس و کنجکاوی بیمارگونه او دربارهٔ نسب‌شناسی و شاخه‌ها و شخصیت‌های اشرافیت فرانسه و حتی ریشه‌شناسی نام شهرها، دهات و مکان‌های جغرافیایی گوشه‌ای از فرانسه (نورماندی)، پرداختن بیش از حد به جزئیات و روی هم‌رفته و راجی و حشتناک او آزارم می‌دهد. حرف زیاد او و فرصت کم من دارد میانهٔ مرا با آقای پروست به هم می‌زند؛ نه، تند رفتم، باید می‌گفتم دارد شیفتگی و صفای این رابطه را خدشه‌دار می‌کند.

.....

۲۰/۴/۹۵

انگار در پروست حسادت و مالکیت (داشتن برای خود) سرچشمه یا دست کم انگیزهٔ عشق است. پروست از آلبرتین خسته شده بود و می‌خواست برای همیشه از او جدا شود. اما تا شک می‌کند که مبادا او همجنس‌باز باشد، مبادا لذت او در جا و نزد کسان دیگری، در وادی ناشناخته، تاریک و دست‌نیافتنی‌ای سیراب شود که پروست را به آن راه نیست (Sodome et Gomorrhe - ص ۴۹۹) ناگهان زیر وزیر می‌شود و حس می‌کند که بی‌اونمی‌تواند به سر برد (همان، ص ۵۰۲) با خود به پاریس، به خانهٔ خودش می‌برد و او را در آنجا مانند زندانی‌ای زیر نظر و مراقبت دائمی نگه می‌دارد (La prisonniere).

آن‌گاه این احساسِ دارندگی حسودانه: در جای دیگر (Prisonniere - ص ۶۲) در تکه زیبایی که Albertine را در خواب وصف می‌کند، بارها صحبت است از Captive، Appartenance, possession, la posseder tout entière و برای این‌که Son moi me s'échappait à tout moment معشوق در خواب (نبود آگاهی و

اراده) دوست داشتنی تر است. دوست داشتن کسی خواب خیال ورزیدن (Rêver) اوست. بویژه وقتی که در خواب باشد؛ معشوق را خفته دیدن و خیال پرداختن! زیرا در این حال معشوق به زیبایی ناب، آرام، بی آزار و رام طبیعت است. پروست می گوید اینگونه:

"Il me semblait à ces moments-là que je venais de la posséder complètement, comme une chose inconsciente et sans résistance de la muette nature". p.65

راوی (پروست) معشوق (Albertine) را نخستین بار در کنار دریا دیده است. اینک در این سه چهار صفحه (از ۶۲، Folio، شماره ۲۸۹) زیبا که خود شاهکار کوچکی است، توصیف آلبرتین خفته با تصویرهای ذهنی دریا، با استنباطی از زیبایی طبیعت، تازگی و سرسبزی گیاه و درخت - رویش، باروری، جوانی - و با رؤیا توأم است. نفس کشیدن های دختر در خواب و نفس های دریا: نسیم، وزش لغزنده باد، ترفان. خواب و ناآگاهی (Inconscience)، زیبایی ناآگاه، خودبه خود و طبیعی دختری در خواب و زیبایی شاخه ای دراز و به گل نشسته، اینها همه چون تاروپودی نازک و ابریشمی درهم دویده و بر بوم یا پارچه ای موج طرحی خوش نما و دلنواز انداخته اند. می خواهم بگویم نقشی هوش ربا (اگر اغراق نباشد)؛ هوش ربا به معنایی که هوش (آگاهی - شناخت) را از خواننده می رباید و او را به بی خویشی رؤیا به رهایی از هوش بیدار می برد. تمام این تکه چنان است که گویی با رؤیا و در رؤیا می گذرد، در واقعیتی متعالی، فراتر و حقیقی تر از واقعیت «واقعی»، واقعیت معمول، بی واسطه و دم دست.

۲۷/۴/۹۵

این رابطه خدشه دار شد. تا اینجا (ص ۱۴۵) تقریباً تمام این جلد (La prisonnière) به شرح «عشق» بیمارگونه و حریصانه و حسد دیوانه وار راوی گذشته است. در مطالعه این جلد تا اینجا خارزار خشک و خسته کننده را پشت سر گذاشته ام. امیدم به بقیه راه است. شاید فرصتی پیش بیاید که نفسی تازه کنم و سرورویی صفا بدهم. فعلاً که از نفس افتاده ام. نویسنده (دیگر آقای پروست برایم آقای پروست نیست، راوی، یک سوم شخص غایب است: «او»)، نویسنده از فرط پرنویسی گیج و «داده»ها آشفته می شود. انعامی به

گماشته‌ای می‌دهد (۵ فرانک در ص ۱۳۸) و ۴ صفحه بعد ۵ فرانک می‌شود ۲ فرانک یا مادری که در شهرستان است و چند صفحه پیش‌تر نامه او را به راوی خوانده‌ایم ناگهان در ص ۱۴۲ سر از خانه‌اش در می‌آورد! امان از پر حرفی.

۲۳/۵/۹۵

این جلد ششم را هم تمام کردم. پروست زیادی حرف می‌زند، پرنویس است. حیف! تا اینجا ز بس راهی که پیموده دراز بوده که بعضی از همراهان را گم کرده، یا از یاد برده که با آنها چه باید بکند.

در شکه‌چی بدل به راننده اتومبیل می‌شود (در چاپ من Bergotte, Folio - ص ۱۶۵) پس از مرگ باز سر و کله‌اش در داستان پیدا می‌شود (صفحه ۲۰۹)، بک جا Cottard مرده باز در مهمانی حضور دارد (صفحه ۲۸۱، هم چنین ص ۲۲۰ و ۳۱۲ و بی‌دقتی‌های دیگر مثلاً درباره اسم آقای Verdurin که در ص ۲۹۷ August و در ۳۰۳ Gustave است و غیره و غیره...) اگر پر حرفی بیمارگونه و آزار دهنده پروست نبود، همه این ایرادها در حد جزئیات چشم‌پوشیدنی باقی می‌ماند ولی وقتی ناگهان ۱۳ صفحه (از ۲۸۳ تا ۲۹۶) به شرح حرف‌های خاله‌زنکی و غیبت و «تاریخ» همجنس‌یازی در قرن فلان و بهمان می‌گذرد بدون هیچ ارزش خاص هنری یا وقتی ۱۳۵ صفحه (از ۱۸۲ تا ۳۱۷) فقط وقف یک میهمانی و حرف‌هایی که زده‌اند، می‌شود، خواننده باید صبر ایوب داشته باشد.

به هر حال پر حرفی نکتم و بگذرم. چرخش‌های عاف‌لگیر کننده شخصیت‌های پروست و آفتابی شدن ناگهانی کاراکتر آدم‌ها و این مربوط به تصور پروست از سرشت ناشناخته و پنهان و چهره‌های ناپیدای خصلت آدمی است. آدم‌ها تحول یک‌دست و یکنواخت، حرکت و سیر در خطی مستقیم ندارند و گاه در چرخشی تازه بازتابی دیگر و نامنتظر از باطن آنها در رفتارشان بروز می‌کند. هر نفر در خود، چندین نفر است (صفحه ۳۲۴). و بیشتر از همه خود راوی (صفحه ۳۳۴). این نکته در کتاب، در سراسر کتاب و برداشت پروست از انسان مسئله‌ای اساسی است که در این جلد می‌توان در صفحات زیر نمونه‌های آن را دید: ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۳۴، ۳۹۷ و... در نتیجه «در جستجوی زمان از دست رفته» از یک دیدگاه سیروس‌سیاحتی است در زمان و تماشای آدم‌ها، چیزها و حال‌ها در سایه روشن سفر، آن‌گونه که مسافری منظره‌ای را گذرا، از خلال درخت‌های

کنار راه می بیند و در سر هر پیچ چشم انداز تازه‌ای در میدان دیدش باز می شود و از گوشه دیگری منظره را می بیند (انگار همین طور که می نویسم باز کم کم دارم توی دلم با آقای پروست آشتی و به او ارادت پیدا می کنم).

دریافت و تصور از عشق نیز در نزد پروست جالب توجه و تا اندازه زیادی ویژه خود اوست. عشق توأم با تعلق و تسلط است با تملکی حسودانه و حسادتی سیری ناپذیر، بدگمان و خودجوش که دم به دم از هر گوشه خیال عاشق سر می کشد و تمامی ذهن را تسخیر می کند تا آنجا که عاشق رابطه معشوق (Agostinelli = Albertine) را با همه، با دنیای بیرون می بُرد و خود به صورت زندانبان او در می آید (صفحات ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۳۳۳، ۳۵۰ و بسیار جاهای دیگر). انسان فقط چیزی را دوست دارد که کاملاً تصاحب نکرده (ص ۹۸)، عشق به حسد زنده است و به احساس خطری که او در ما بیدار می کند، نفس عشق از آتش حسد گرم است (۷۳، ۸۴، ۱۰۴، ۱۴۱ و...). تا وقتی معشوق تماماً به دست نیامده، رازی، ناشناخته‌ای در او هست، عشق طلبِ نایافته است که وقتی یافته شد، عشق هم خاموش می شود (ص ۶۸، ۳۹۸ و...). روی هم رفته عشقِ پروست خصلتی منفی دارد (ص ۶۹).

مطالعه «در جستجو...» سفری اکتشافی است در سرزمینی وسیع با پست و بلند متغیر: نامنظم و گوناگون با کوه و کمر و گاه سنگلاخ‌های گسترده یا پراکنده، با چشمه سار و بیدستان و سایه سار، گاه مسافر خسته و کوفته از نفس می افتد و گاه از زیبایی و دلتوازی، از راحت روح و شادی جانی که از تماشای آن نصیب می شود، از این سعادت حیرت می کند: آن گاه که آلبرترین خفته را - دختری که نخستین بار در ساحل دریا دیده است - توصیف می کند (ص ۶۲). خواب، ناآگاهی، نفس دختر خوابیده و نسیم ساحل، تداعیِ پیایی دریا، آدمی و طبیعت و هماهنگی بی مانند دختر و دریا که دوشادوش هم شرح داده می شود، نشان زیباشناخت تازه‌ای است در عالم نویسندگی. به قدری زیباست که از شگفتی نفس آدم بند می آید. باید خواند و دید. هم چنین وقتی از مرگ Bergotte حرف می زند (ص ۱۷۲ به بعد) یا از موسیقی (۲۴۲ به بعد)، از «استیک» زیبایی معشوق (۳۶۸) یا هنر، شاهکار نویسندگی، ظرافت فکر و حاصل ذوق و سلیقه یک تمدن را در این صفحه‌ها می توان دریافت؛ اما باید حوصله کرد، باید صبور و فروتن بود.

امروز صبح پروست دگرگونم کرد. انگار در برابر زیبایی مطلق قرار گرفته باشم، به شکوه دردناک و دلپذیر هنر خیره شده بودم، عاجز و ناتوان، احساس ناتوانی عجیب تمام وجودم را تسخیر کرده بود. رسیده بودم به جایی که راوی، دختر دوست درگذشته‌اش Mlle de Saint-Loup را می‌بیند. آنجا که پس از شرح طولانی بسیار ظریف و بسیار هنرمندانه پیری، مرگ و ویران‌کاری زمان، در زیبایی جوان این دختر، «ازمان از دست رفته» باز یافته می‌شود: مثل این بود که خدای بی‌کرانه و سرشار ولی خاموش و مرگ‌پذیر - و در نتیجه غمناک - زیبایی را می‌دیدم. می‌لرزیدم و هرچه می‌خواستم جلو اشکی که جانم را صفا می‌داد - اشک بینشی درونی؟ سعادت دیدار زیبایی؟ - را بگیرم، نمی‌توانستم. تنها بودم، خوشبختانه مغازه خلوت بود و مشتری مزاحم نشد. آخرین بار دو سال پیش، از شنیدن یک کوارتت بتهوون حالی شبیه این داشتم. به همین شدت و با همین احساس درماندگی و تسلیم خوشایند در برابر زیبایی بی‌مانند پر سخاوت و بیچاره کننده.

در تمام این صدوپنجاه، دوست صفحه‌ی اخیر از مرگ Robert de Saint-Loup به بعد، این سرگذشت دراز آهنگ زمان دارد در خودش جمع می‌شود، هرچه جمع‌تر می‌شود بیشتر اوج می‌گیرد مثل بنای کاتدرالی که در سقف بالای نیایشگاه، پرستشگاه، «محراب» (Sanctuaire) به هم بسته شود.

ژورنال‌های علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

۱۲/۸/۹۵

پروست تمام شده است و دیگر نمی‌دانم چه بکنم. پاک سرگردان شده‌ام. مثل آدم‌های گمشده بی‌جهت دور خودم می‌گردم. در این تهی خاکستری و افسرده ذهن به خود رها شده فقط موسیقی دواي دردی مبهم و بی‌درمان است. بتهوون، برامس، یاد غزاله و اردشیری که از من دور شده است، هرچه تلفن می‌کنم نیست و هرچه پیغام می‌گذارم تلفنی نمی‌کند.

۱۱/۱۲/۹۵

در واشنگتن به جز این آقا Vermeer را هم دیدم. نمایشگاهی بود از بیشتر آثار این هنرمند

بزرگ، تابلوهای نادر و پراکنده او، شاهکارهای دیرباب، همه در یک جا، زیر سقف National Gallery. از جمله Vue de Delft که به گمان پروست زیباترین تابلو دنیاست. اتفاق با سعادت بود، همزمانی سفر من و بریایی این نمایشگاه، دو ساعتی با چشم جان معجزه نور، رنگ و آن چیز ندانستنی دیگر را که روح زیبایی است تماشا کردم. چه طرز چیزهای دیدنی به رؤیایی شگفت و حقیقی تر از پدیده‌های واقعی بدل می شود؟ به آرمانی دست نیافتنی، دور و با این همه در برابر چشم؟ در میدان دید جان؟

در نمایشگاه Johannes Vermeer آقای پروست هم قدم به قدم همراه بود. نه فقط به علت توضیح و شرحی که از تابلو محبوبش «منظره دلفت» می داد، بلکه همچنین برای این که نقاش بزرگ دیگری، رامبراند، را به یاد می آورد و «اتوپرتره»ها، تک چهره‌هایی که در سراسر عمر، از جوانی تا پیری از خود کشیده است. چون اثر عظیم پروست هم از یک دیدگاه «تک چهره» گسترده، دور و نزدیک، گوناگون و رنگارنگ نویسنده روایت‌گری است که یکی دو بار هم نام خود Marcel را به میان می آورد. او در میانه دنیایی است که از کودکی تا دم مرگ به دور خود می تند و حاصل کار بازتاب چهره یک فرد در آئینه‌ای که به دست دارد نیست. بلکه مثل «اتوپرتره»های رامبراند بازتاب حساسیت روح هوشمند، آگاهی بی آرام است در آئینه‌ای که می سازند.

دریغناکی (دیدم یکی Nostalgie را به دریغناکی ترجمه کرده)، حسرت A la recherche de temps... رهایم نمی کند. از وقتی کتاب تمام شده، از سفر به سرزمینی برگشته‌ام که ریگزارهای درشت، دره‌های سرسبز، گردنه‌های بلند، ابرهای بی قرار و دشت‌های فراخ داشت، که شب و ستاره و راه‌های دور پیچ در پیچ و فصل‌های درهمی داشت، با جوی و جویبار و خواب سخت‌تر از سنگ کوه و سایه آدم‌هایی با صورتک‌ها و لباس‌های همه رنگ؛ و زمان که آرام‌تر و پنهان‌تر از نسیم، یکنواخت از درون در رگ هر چیز می وزید و چیزها و چیزهای دیگر...

حالا که سفر تمام شده و مدتی گذشته مثل تورست‌ها گاه و بی‌گاه عکس‌های سفر را پیش نظر می آورم، از مرگ Robert de Saint Loup که یک دوره و آدم‌هایش به آخر خط می رسند - از «زمان از دست رفته» آنها - غصه‌ام می شود و از شکفتگی، از جوانی زلال دختر او - از «زمان بازیافته» - به یاد دختر خودم می افتم.